

# ماهسو چرا؟

ماهسو چرا؟  
ماهسو نامی است زنانه.

ماه که آشکار است و هنوز می‌توان آن را نشان داد. اما سو چه است؟

سو: جانب، طرف، سمت

سو: نزد، پیش

سو: نور، روشنایی: چراغ کمسو

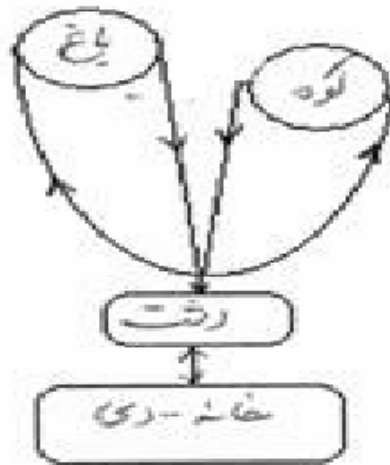
سو: آب است به ترکی.

سو در زبان زنده‌ی ما در نور ماه می‌رود و بنیه‌ی بینایی و سوی چشم. سو سوی و سویه‌ی خون را به دست می‌دهد و گاه‌گاه اشارتی آشکار به رگ مادری. سوی فلانی. سوشان بد است.

آفتاب تابش دارد. می‌تابد. سوی تابنده نیست. تبش نمی‌آورد. تب روز رفته را پس می‌دهد و در خود و بر ما.

این داستان ما مردم سه‌خانه است، سه‌خُن، سخن. آن پرس کهنه‌کار را می‌گویم. آن‌ها که تا بوده بوده است سخن، سه‌خانه گردیده است. کوچی درون خانه، کوچکی میان خویش. یعنی که ما سه‌خانه می‌گشتیم. خانه، تو بود. اتاق. تویی گلی که وقتی می‌رمبید طولی نمی‌کشید که در گودالی خوابانده شود تا دوباره خشت گردد و خانه‌ی نو. خانه را اگر بُن بکنی و به کند و کاو بگیری به نشانی نمی‌رسی. گل تر بر گل رفته آمده است. کدام نشانی؟ به کدام آبادی؟ وقتی که داستان گل دارمان پیش چشم خورشید و سوی ماه گردیده است. از دار رفته دار نو درآوردن.

در خانه، در ده، هر خانه خود دو خانه بود: باغبان و شبان. باغ‌مان مخ و چراگردمان بزهای سیاه. گاه گاهی میش. زمستان ده می‌نشستیم. همان توهای گلی. وقتی که بارانی آمده بود دست به کار خیش می‌شدیم و کشت‌مان گندم و جو بود و به دشت. خانه توی ده می‌ماند تا کاشته سبز شود و قد بکشد. وقتی هوا کمی ملس شده بود و سبزه تا به زانوی بازیار رسیده بود می‌زدیم به دشت، کنار کشت و کمی پراکنده. شبان بوهون سیاهش را بیرون می‌کشید و ما کپرمان را به‌پا می‌کردیم. بودیم تا خرمن برداشته شود. باهم. باغبان و شبان. خرمن را که توی ده جا داده بودیم بار می‌کردیم. شبان می‌کشید به کوه و ما می‌آمدیم به باغ. وقتی که خرماپزان رسیده بود و بار مخ به مشتو کشیده می‌شد شبان هم رسیده بود و سفره رونق گرفته بود. کمی سبزی تر، ریحان و پرپین و این‌جور چیزها که از بوستان می‌رسید. با رتب تازه‌ی باغ و آب کشکینه‌ای که از گله‌ی شبان رسیده بود.



عمو شبان بود و ما باغبان. فرمان خاصی نبود. راه بر آمد و شد درون خانه بسته نبود. می‌دیدیم که بچه‌های باغبان با شبان به کوه زد و تا به خود بیایی شبان شده است. راه باغ هم بر بچه‌های شبان بسته نبود. کم نبود که شبان زاده‌ای باغبان شود و به کوه بازنگردد مگر برای تماشایی. وقتی که باغ را جمع کرده بودیم و در توهای ده جا داده بودیم دیگر هوا کمی به سردی رسیده بود. شبان بوهون گرد کرده بود، پیچیده و ما کپر را جمع کرده بودیم. یک روزه ده شلوغ شده بود. زه مستان همه را به خانه می‌آورد. به ده، به دی، به مادر آبادی.

این‌گونه ما دوخانه بودیم و در سه‌خانه می‌گشتیم و کم پیش آمده بود که از کسی بشنوم که این «سخن» که بر زبان موالی نشسته است به چه معنا است و یعنی چه؟

از ده به دشت و در دشت دو دست شدن، دستی به سوی کوه دستی به سوی باغ و بُن آب. تا خرمن باغ هر دو دست را به هم برساند و دست و دسته یکی کنیم و به ده برگردیم. به دی. به خانه‌ی مادر.

سال ما سه فصل داشت. به آر، تابستان و زمستان. پاییز نداشتیم اگر چه بوده بود. این راه و رسممان نبود. زندگی ماها بود. زمستان، ده، دور مادر است یا بابا؟ بُن خانه کی بود؟ بهار آغاز بر آوردن دو بال جوان است که فرقی هنوز میان دست و بال آشکار نباشد. دوری به دشت و خرمن گذشته بود تا آشکار شود کدام دست بیل باغبان شده است و کدام پرواز شبان را به

سر کوه میسر می‌کند. بیل گه می‌شود گه‌بیل، در کنار آبیل که بیل آ یعنی که بیل باغبان اول بود.

دمی از این سه‌خانه فراز آ. به آن‌چنان دانشی هم نیاز نیست که بدانم زمین گردنده است بر گرد آفتاب و ماه به دور زمین می‌گردد. این را هم کوچک نبین: شاید تن زمین از خورشید درآمده باشد، تن ماه از دل زمین و هستی ما از سر بازی این سه‌تای بی‌تا. بازی این سه است که هستی و هست زنده را بُن نهاده است. هست نازنده تازنده‌تر از آن است که ما به گرد گردش نگاه کنیم. هست ما، هست زنده‌ی ما بسته‌ی بازی این سه در شب و روز است. این که آفتاب از کجا رسیده است بازی را می‌کشاند به این که: خُب بعدش چی؟ پس آن نام ندیده چه نام‌ها نشسته است؟ البته می‌شود گاهی سر کاسه کرد و بر سر انگشت دست نهاد و خیره شد در آن تا خیال را به کجاها کشانده است. اما ما را بس است: آفتاب است و زمین که از دل آن درآمده است و ماه که از دل زمین.

سخن، سه‌خانه، پرس آن سری است که دست کم این سه‌خانه را گردیده است. آن گردونه‌گردان و گم در میان گردونه. این را ما سر دیده‌ایم. زمین را دار و ماه را دم، تو گیر دُم‌اش.

بازی این سه است که بازی آب و آبتاب و باد را پیش نهاده است. باد حاصل بازی آبتاب با آب است. داند که سراب بازی می‌کند آیا؟ بر برآمده‌ی بر سر آب، بر کف بازی و کف‌های خاک؟ باری به هر جهت جلوه‌ای از ذات و بضاعت آب است. با آب کس بازی نتوانست کرد مگر که آفتاب، مگر به تابیدن، مگر به تب کشاندن آن. اگر چه خود گاهی با سر آب بازی می‌کند. زمین روی آب نشسته است. خاک در دست آب بازیچه‌ای بیش نیست. بُن بازی زمین را زهدان اولیه می‌زند: بُن آب. دو سه یک آب و یک سه یک خشکی است. همه زمین و هم دارت. دار زنده، دار تو، دار هر زنده، زنده است به آب، به دو سه آب و یکی ش خشک. آن دم یا نفس، آن باد برنده را هیچ گیر، برای خودت، دستت باد، هیچ. نمات، ترت، ترنایات را چه می‌کنی؟ گرفتار آبی و نمی‌دانی چراست که می‌چایی وقتی عرصه تنگ و تنگ‌تر می‌شود:

– ترش احوالی؟

با سر رفته و با کون درآمده است که یافتمش به بن آب رسیدیم. اندازه می‌دهد که بناب کجاست. بازی دوباره با سر پی شناختن کار سر دویدن است. بازی خوردنی شگفت.

خورشید، خورشید از نامیده‌های شبان است. ما آن سر نشین را همان میان‌نشین دیده‌ایم. آوتاب، آفتاب: آبتاب.

این‌گونه است که سه‌خن ما را به در پرس می‌کشد. به زبان. به زبانی. تا جایی که گوشت سه‌خانه شوی، سخن، زنده و جان‌دار. از گپ به گوشت پرسش رسیدن به بُن، به پرس. پرس زه سخن است که از گردش آن سه‌گانه به ما رسیده است. گردونه‌ای چنین.

ما چندان بکن نکن نداشتیم. این آشکار بود که آدمی گاهی کاری می‌کند که نیایدش. اما کرده است و می‌کند. کدام فرمان؟ بُن باغی را اگر از زبان مورب‌شان بر بکشی به بغی می‌رسد. به عربی، به آ - رب، به آ - رو. رو آ، رب آ، روانش که روزی روی آ بوده بوده است. با این همه به دست می‌دهد که باغی‌ها از کدام سو درآمده‌اند. آن تخس‌هایی که سر خم نمی‌کنند. ما اهل پیشانی به گل نهادن نبودیم. سر پیش پای دامن نهادن البته بوده است و هست. درنگی اگر بود، که بوده است، سر بر گل دار خود نهادن و غرق در بازی سه‌خانه شدن بود و سیری از سر کوه رخ به عروس باغ، به مخ. همان که دل باغبان را برده است به شیرینی.

گفتم که: آبتاب سر است، زمین دار و ماه هم دم.

گفتم که: آبتاب است و آب و باد

گفتم: که خانه است و دشت و دو دست خانه: کوه و باغ، باغبان و شبان. بیل آ و بیل گه: آبیل و کابیل، گه بیل. فُهبیل. اقلیما مانده است به پرده آشکارش می‌کنیم، پری نشد پیکر آن یکی. معنایش می‌شوم. نه معمایش.

بی‌سر، دار کور می‌شود. آن نور آفتاب بر دار ماه اگر نبود زمین خبردار نمی‌شد که کی از کونش در آمده است و کی به گردش گردان. سر است که دیدن را بر زنده میسر می‌کند. بر آن زنده‌ی نمیر، آن حی لایموت موالی. آن بُن زنده‌ی بناب. زه زنده‌ی آب.

## عقابی کور بر پهنای آسمان!

سر سردار است و سایه‌بان علف، الف، گلش، دارش. جز درگاه سر دری ندیده است، و در را همواره بر دار دیده است. دیده‌ی زبان. شیرهی جان. جای سر نهادن همیشه دامن مادر است تا بوده بوده است هست. هوای سرداری به آن معنای موالی را به سر نمی‌پریم: من سردارم: آ، سر و دار اولین‌ام و این دانم که بسته‌ام به دم و همین دم. تمام: تیک تاک، تیک تک، تک تیک، تیک تک، تتک. تک کت ت .... ک...

- دار آخرین نی‌ام، نی‌ام نی‌ام.

- نای اولین؟

- نمی‌دانم.

— آقام امام زمان را خبر کنید که ایشان را معرفی کنند به حضور حضرت  
قدس!

دری نیست، درگاهی نیست. کدام در، کدام دار؟ کدام یابش، کدام جستن در؟  
مُشتی مُشتی محمود کور و علی‌گدای کر، این میانه فریدون است که گه  
گیج‌هی قسط و ام‌هایش را گرفته است. نه، دری، درگاهی نیست. تنها در و  
درگاه نام و جان مادر دار است، مادر دهر موالی. من پرسی‌ام داغ و دبنگ  
آن نای اولین: نی‌نی چشمانش وقتی تازه داشتم از زمین بلند می‌شدم که دست  
به چیز تازه‌ای برسانم. به او نمی‌رسم. به همین ماهسو که چراغش به بازار  
روز موالی کور مانده است:

— خوب دی بگو، از کجا خبر شدی؟  
— هیچی، تو گیر باد، تو گیر خدا، یا هرکه، زد بن گوشم که این بچه آن  
بچه‌ای نبود که این همه دور از خانه را تاب بی‌آورد. نکند... خدای من.  
کارهای خودمان هنوز پولی نبود. گاهی هنوز امورات با پیله‌ورهای دور و  
بر می‌گذشت که گاه‌گاه می‌آمدند جنسی به جنس می‌زدند جنس ما که آشکار  
خرما بود و گاه اگر خدا مدد کرده بود جو و گندم. جنسی دیگر نداشتیم.  
وضع عموت بد نبود چهارتا بز هم داشت...

این را تنها من می‌دانم و خودآیم، نه خدای محمد. از تنگ‌ارم بلند شوی  
شوریده بیایی، آن همه کوه و دره‌ی خشک تا به برازگان برسی، یک روز و  
نیم راه. یک روز اتوبوس بروی تا اهواز.

گفت: نه دی، روزی که من وارد دانشکده‌ات شدم هیچ‌کس خودش را به من  
نشان نداد. داد زدم بوشهری، برازگون کسی از شما هست که بچه‌ی من را  
بشناسد؟

— به یک هفته از این ور به آن شهر رفته بودم پیاده و خودم را در آمد و  
رفت آفتاب پیدا کرده بودم. زیاد گیج نبودم.

— نه به آن راحتی پشت میله‌ی زندان نیامده بودم. همه از شنیدن نام ساواک  
و دادگاه نظام رم می‌کردند.

— در شهر کور بودی مادر این یکی درست. اما این هم بود که آن اداره‌ها که  
پیش بودی دفتر و دستک و تابلو نداشتند که هرکسی بداند این اداره‌ها  
کجایند. گیر افتاده بودی.

– چه گیری! شهر سه گله بود. یکی آن سر پسینش، که دانشگاه بود، یکی میانه که ساواک بود، یکی هم گهباد که دادگاه نظام و زندان بود. سخن، سه‌خانه‌ی شهر شما این بود.

گفت: محمد، دوستت تمام دروغ گفته است. این‌طور هم نبود. من که آدم فقط این را می‌دانستم سردار رفته به اهواز که دکتر شود برگردد. با همین نشان من یک راست آدمم به دانشگاه و بعد دانشکده‌ی شما. چه سبز و قشنگ بودند گلم و چه مخ‌های چاقی داشتند.

– هیچ، خبر دادند گارد دانشگاه، گارد دانشگاه گرفته برده. گارد دانشگاه. گرد و گردش یادم انداخت جاندار خانه‌شان را می‌گویند. حالا مانده بودند. همان دوتایی که حاضر شده بودند در برابر جار من حاضر شوند که به من بگویند سر بچه ام چه آمده است. دوتاشان حاضر شدند یکی‌اش همین محمد بود. یکی‌اش هم یاد نمانده. آن پشت چمنی که ما ایستاده بودیم یک جایی بود که می‌شد بچه‌های توی مکتب را دید. این خاله‌زاده‌ات آن داخل از پس شیشه زل زده بود تا کی من می‌روم که او بیاید خبر بگیرد. می‌خواهم ردی از آن بازگوشی‌ات را نشان دهم. این‌ها یکی‌شان می‌گفت ساواک برده است. یکی‌اش می‌گفت گارد نگهبان دانشگاه. گفتم بنویسید دستم بدهید که در راه به این و آن نشان دهم. هیچی از شان نمی‌خواستم که. می‌گفتم به قول خودتان آن اولین پُست بند را بنویسید به دست من بدهید. سر این که ساواک را می‌شود نوشت یا نه پچ پچی باهم کردند. یکی‌شان که گارد را نوشته بود و دستش می‌لرزید کاغذ را داد آن یکی بنویسد. آن یکی ماند. گفتند ما تا حالا ندیده‌ایم ساواک را چه‌طور می‌نویسند. همین را هر که روز می‌آمد جلو چشم همه بچه‌ها را شکار می‌کرد. نامش نوشتنی نبود. هیچی، نشان به این نشان که یک نوشته دادند یک دست من و دست دیگرم بالک مینارم را گرفتم و ساواک را برای خودم تکرار کردم که یادم بماند. گفتند سر ظهر بود. آمدند بین کتابخانه و دانشکده گرفتند بردندش. گفتم: خُب عزیز، کی برد؟ بردند کجا؟ آن پست اول را اگر به دستم دهید در این راه به باقی‌اش می‌رسم. خیلی انتظار این حال هوله‌ای این‌ها را نداشتم که.

– خوب به قول خودت چه طور چال‌شان را پیدا کردی؟  
از طریق همین دوست سرحدی‌ات. تا جایی من سر از کارهای سرحد تو درمی‌آورم.

– خلاصه ما با تاکسی را رساند دم در خانه‌ای و نگذاشت من پولی بدهم که هیچ. گفت شب هم بیا پیش خودم. که آن داستان شد.

به حساب خودم هفت روز گذرانده بودم و هفتاد هزار بار چشم بالا و پایین رفته بود و جز یکی دوبار به شتاب ماشینی به آن خانه وارد نشده بود و سخت ترسیده بودم. هم برای تو هم برای خودم. با ماشین می‌زدند و می‌رفتند. هرکس می‌پرسید چرا این‌جا نشسته‌ای می‌گفتم منتظر بچه‌ام نشسته‌ام توی این خانه رفته است. بعدش که دیگر آوردند سگ انداختند دنبالم از آن محل ردم کردند. اما در همین ویلانی من را آوردند پیاده کردند دم در زندان چند روز بعدش هم ملاقاتی دادند.

دیگر بازی به بُنش رسیده بود که داستان موسی و عیسی و کی و کی به میان آمد. کدام پیام وقتی که روزهایم شمردنی‌اند؟  
- پر کُن پیاله روشنم، همان بُن دُرُدش!

ارم کجاست؟ بالا کشیده اگر شود، به نظر اگر آورده شود، باغی را به خیال مردمان موالی می‌آورد که بُن یادش، بنیادش به بریدن بند ناف خاله شیرین نمی‌رسد. از پُرس مانده است پارس و از پارس مانده عوعوی بلندی به پارس سگ. گهرخ ولی آرام خوابیده است هنوز!  
پرس ما همان گفت و گوی سه خانه است و آن جز در خانه‌ی اول میسر نمی‌شود. و آن خانه آدم است. نه خانه‌ی آدم. آدم خانه ندارد. دار هایش ماییم. خودش هسته‌اش، هستش: همان آ: سر و دار به دم رسیده. وقتی که دم داستان رفت و آمد دار و سر را پیش کشیده است.

آ دار سر گرفته است و الف همان علف و دم از بازی آب با ماه می‌رسد به ما. بازی این درآمده از دل آن. این سر و دار که هستش را بازی سر و دار اولین (آفتاب و آب) زده است به هستی نمی‌رسد مگر به کوشش دم. همان دم سخن. درش. دامانش. با سر به کار سر نمی‌رسی. نه. با تیغی داس نمی‌شود دسته را برید. از بازی سر، سردر نمی‌آوری.  
سخن، سه‌خانه، گفت و گوی مردم ما است و در خانه می‌گذرد. البته خانه در دارد. همان باب موالی. برای رسیدن به سخن باید راه خانه بدانی، با زبان زیاد غریبه نباشی. در، بر دار می‌رود و دار گل گردان گور آدم است. می‌گردد و در زبان گشوده می‌شود. زبان، زبان آدمی است. تو گیر شبانش. دریافت، همان که امروزه روز این را در خیال می‌آورد که قسط و امات را کجا بپرداز می‌شود هم آن اشارت دور به در را با خود از دریاها گذر داده است و می‌دهد.

سر است، گوی که گفت می‌گرداند. سری که بُن را به بازی گرفته است، بُن آب، بُن آب را. وقتی باد در این میانه سفره پهن می‌کند و پرسه برمی‌چیند. دم را ماه ورز می‌دهد با سوی مانده از سر به سیمایش و دست آن که از بازی آب و تاب رسیده است. وقتی که خانه بلند شود، وقتی که پرس برچیده شود،

سر به کوه می‌رود و دُم به بُن خانه خوانده می‌شود، به بُن مادرچاه، زهدان اولین کت. بُن آب بادی. نشان آبادی. سخن، پُرس، گرداندن گوی و برگشودن رازهای سفر سر است، برگشودن چشم خانه تا چه آورده است وقتی که در میانه فرو شود، تمام دل سخن آن سر در میان نشسته است با دو دستش: باغبان و شبان. گوی و گفت گرداندنی از این دست به آن دل، و از سر دل به خانه‌ی دل‌دار، به خانه‌ی زه، به دیده‌ی زهبان.

در راه آشکارتر می‌شود ماه‌سو چرا.